

تنتهري براي زندها

City for LIVES!



نويسنده: بهزاد قوامي

حاميان: گروه وبسایتهای پسران آفتاب، فروشگاه آنلاین می‌شاپ
و شرکت مهندسی آنا سیستم



Mayshop

فروشگاه آنلاین می‌شاپ

ana

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش گفتار:

زندگی تمام انسان‌های این کره خاکی بر اساس یک اصل به جلو می‌رود و آن اصل چیزی نیست جز “آرزو”.

هر انسانی با توجه به شرایطی که در آن قرار دارد به هدف‌هایی می‌اندیشد، و این هدف‌ها گاه بسیار کم‌رنگ می‌شود و علت این امر در تنگنا قرار دادن روح انسانی است و آن تنگنا بال آرزوها را خرد کرده و مجال پرواز را می‌گیرد و به خاموشی می‌کشاند.

و علت این خاموشی و یا ناامیدی امری نیست جز این که ما فکر می‌کنیم دیگر فلان آرزو اشباح شده و قبل از ما یکی فرصت را با ناجوانمردی از دست ما در آورده و تلاش من بی خود است و از عالم و آدم اغده به دل می‌گیریم.

و ما باید به جای یأس اول برای پیروزی باید قدمی برداریم و بعد آن قدم شکست یا پیروزی معنا پیدا می‌کند در ضمن هر شکستی هم به معنایی پایان نیست بلکه فرصتی برای شروع دوباره است و انسان تا آخرین روز زندگی فرصت شروع دوباره را دارد.

یا بهتر بگوییم نوح زندگی خویش، و اطرافیان باشیم همانند نوح در مشکل زندگی کنیم و این تنها راهی بود برای هدف والای نوح؛ اگر نوح با مشکلات جامعه و جهالت مردم روبرو نمی‌شد اصلاً هدفش معنا پیدا نمی‌کرد و کشتی نوح ساخته نمی‌شد و جامعه پاک و بی‌نقص بعد طوفان به وجود نمی‌آمد، البته آن جامعه نیز با وجود وسوسه شیطان نباید و دوباره شکلی دیگر به خود گرفت پس ما نیز می‌توانیم وبه جای آنکه همانند نمک در آب جوش حل شویم مانند قهوه آب جوش را باید خاصیت دهیم.

و این امر غیر ممکن نیست چون ما همان انسان‌های هستیم که خداوند بعد خلقتش به خود گفت: (فتبارک الله احسن الخالقین) و این جمله شایسته افراد نیست که به مشکلات این دنیا می‌بازند.

پس ما نیز باید به اندازه روحمان زندگی کنیم نه مشکلاتمان.

واز خداوند می‌خواهم تا به زندگیمان معنایی زنده بودن ببخشد و امیدوارم آمین این جمله روزی جهانی شود!

شهری برای زنده‌ها

دم دمای غروب یه روز پاییزی بود؛ داشتم از دانشگاه برمی‌گشتم یه حس عجیبی وجودمو رو گرفته بود.

وقتی به در خونه رسیدم کلید رو انداختم به قفل در بازش کنم در از داخل باز شد داییم بود

- ای سلام دایی خونه ما بودی؟
داییم با یه حالتی که انگار بغض داره گلشو منفجر می‌کنه گفت:
سلام هادی خوبی؟
- مرسی دایی هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که مادرم گریه‌کنان به طرف ما دوید
- هادی مامان بدبخت شدیم
من با تعجب گفتم: چی شده مامان؟
گریه‌های مامانم نمی‌داشتن بقیه حرفشو بزنه؛ داییم ما دو تا رو بغل کرد و گفت صبور باش آبجی صبور باش!!!
من دستای داییم رو کنار زدم و به طرف خونه دویدم در پذیرایی رو که باز کردم دیدم تقریباً تموم فامیل خونه ما هستن، دور و برم رو نگاه کردم دیدم بابام خونه نیس داد زدم بابام کو؟ بابا؟ بابا؟ عمه نوشین یهو گریه‌های نم نمشو تبدیل کرد به شیون
رومو کردم به طرف عمه نوشین چی شده عمه بابا کو؟؟؟
یه دفعه یکی دستشو انداخت دور گردنم، خواستم فکر کنم بابامه ولی دستای دایی محمود بود
من رو برد به یه گوشه و نشوند به یکی از زنای حاضر تو مجلس گفت یه لیوان آب بیار من به قدری حالم بد بود نفهمیدم که این زن کی بود؛
به دایی محمود گفتم من آب نمی‌خوام بگو بابام کجاست؟
داییم گفت: اگه صبور باشی می‌گم باشه بعد دستامو تو دستاش گرفت و گفت: هادی جون مرگ یه امر طبیعه خود دیر و زود

داره ولی آخرش که چی همه رفتی هستیم، کی می‌دونه چقدر زنده‌اس.

داییم گفت: آره پسرم خودت بهتر می‌دونی که بابات فشار خون داشت سر جو شکاری از رو داربست جلو ساختمون افتاده پایین تا بروسنش دکتر می‌میره خدا بیامرز مرد خوبی بود آدمای خوب عمرشون به این دنیا نیست

همین جور که داییم داشت حرف می‌زد دنیا برام تیره و تارتر می‌شد و دیگه چیزی رو نفهمیدم تا وقتی که چشامو باز کردم دیدم تو بیمارستان زیر صرم خوابیدم.

بعد بیدار شدن آنقدر گریه کردم تا اینکه خوابم برد؛ فردا صبح رفتیم تشییع جنازه

بابام زیاد آدم گرمی نبود واسه همین تنها فامیل نزدیک بودن و چند نفر از همسایه‌ها و دو نفر که باهاش کار میکردن؛ بعد کلی ناله و زاری من و مادرم برگشتیم تا مراسم عزاداری رو بر پا کنیم

روز سومش بود که چند تا از دوستانم اومده بوده مسجد و سعی می‌کردن که منو دلداری بدن ولی حرفای اونا مثل گلوله بود برام، تا اینکه من عصبی شدم بعد کلی بد و بیرا گفتن بهشون از میونشون خارج شدم و این جرقه‌ای بود برای قطع رابطه کردن با دوستانم

روزها همین جور پشت سر هم می‌رفتند و حال من و مامان روزبه‌روز بدتر که می‌شد بهتر نمی‌شد تا اینکه مادرم دچار افسردگی شد با دایی محمود مامانمو پیش چند روانشناس بریدم ولی اصلا حالش فرقی نکرد

منم که تنها بچه خونه بودم و وابستگی عجیبی به مامان و بابام داشتم با مرگ بابام و افسردگی مادرم از دنیا بریدم اوایل چند هفته به دانشگاه رفتم ولی بعد انصراف دادم این موضوع وقتی به گوش داییم رسید کلی سرزنشم کردم ولی مثل اینکه با دیوار داشت حرف می‌زد من اصلا توجه‌ای به حرفاش نمی‌کردم در ضمن خودمم اصلا حال دانشگاه رو نداشتم.

دیگه داشتیم آخرای پس‌انداز بابامو رو که با کلی بدبختی چندر
غازی پس‌انداز کرده بود رو خرج می‌کردیم از یه طرف بی پولی
و از یه طرف ناراحتی مرگ بابام ذهنم رو مشغول کرده بود
تو پارک محله نشسته بودم و غرق افکارم بودم که کمال
همسایه دیوار به دیوارمون مثل اینکه از آسمون افتاده باشه
جلوم ظاهر شد کمال تو محل زیاد خوش‌نام نبود، و این سابقه
بد به این خاطر بود که به هر کار خلاقی دست زده بود.
من با دیدن کمال خودمو جمع و جور کردم بعد احوال پرسید
کمال کنارم نشست و از تخمه‌های تو دستش که داشت
می‌شکست به منم تعارف کرد و پرسید: هادی جون درس
می‌خونی؟

گفتم نه آقا کمال دنبال کار هستم پول لازمه
کمال بلافاصله گفت: خوب هادی جون بیا مغازه من کار کن؟
کمال یه مغازه لوازم یدکی ماشین داشت و تقریباً دستش به
دهنش می‌رسید خوب منم فکر کردم اگه شاگرد مغازه کمال
باشم دست منم به یه جای بند میشه و می‌تونم خرج خودم و
مادرم رو از این راه در بیارم.

من که اشتیاق به این کار از چشمانم می‌بارید بلافاصله قبول
کردم
کمال برگشت و به من گفت: از فردا صبح دیگه شاغلیو صبح
دور برای ساعت 8 آماده باش تا با هم بریم
من بعد خداحافظی با کمال بلافاصله به طرف خونه دویدم وقتی
رسیدم به خونه به مامانم گفتم یه کاری پیدا کردم از فردا قراره
با آقا کمال کار کنم .

و مادرم طبق روال همیشه که خنده بر لبانش نقش نبسته بود
هیچ جوابی به من نداد من که انتظار تایید و تشویق داشتم
متعجب به مادرم نگاه می‌کردم ولی مادرم هیچ واکنش نشان
نداد.

شب زود خوابیدم تا فردا صبح سر و حال باشم فردا صبح از
ساعت 7 و 7:30 تو حیاط داشتم رژه می‌رفتم تا اینکه ساعت 8
در خونه کمالینا باز شد و من پریدم وسط کوچه و بعد باهم
رفتیم به طرف مغازه چند روز اول کاری خوب بود و همه چی

رو به روال بود تا اینکه تا اینکه یه روز کمال به من گفت: هادی چون من بهت اطمینان دارم که گذاشتم اینجا کار کنی و ازت خوب انتظارتی هم دارم.

من بلافاصله گفتم: از کار من راضی نیستین؟ کمال گفت: نه پسر چون تو کارو خوب بلدی اصلا واسه این کار ساخته شدی منظورم اینکه اگه دوستام اینجا اومدن هر چی گفتن و هر کاری کردن تو ندید بگیر و بین خودمون باشه منم قبول کردم یعنی هیچ حرف دیگه‌ای هم نمی‌تونستم بگم و اون تایید باعث بدبختی من شد.

هر روز آدمای جور و باجور با قیافه‌های عجیب و غریب به مغازه رفت و آمد می‌کردن مغازه یه اتاق پشتی داشت، کمال اوایل نمی‌داشت که من برم اون اتاق ولی بعد یه روز گفت: هادی اگه خواستی وقتی ما جمع هستیم تو هم بیا پیش ما

یه روز که اون با دوستاش جمع شده بودن منو صدا کرد. منم با کنجکاوی خاصی رفتم به داخل اتاق تا ببینم چه کاری انجام می‌دن که اونقدر محتاطانه عمل می‌کنند. در اتاق رو که باز کردم با انبوهی از دود مواجه شدم کمال و دوستاش داشتن تریاک مصرف می‌کردن اول من حالت غریبی داشتم تا این که کمال به صندلی خالی کناریش اشاره کرد و منم سراسیمه خودمو روی صندلی انداختم؛ کمال به تعارف کرد ولی من نپذیرفتم و امتنا کردم تا این که یکی از دوستای کمال به اسم غلام که زیاد به مغازه رفت و آمد می‌کرد گفت: بابا بچه بازی که نیست چیکار می‌کنی الان وقت عروسک بازیشه، منم اصلا از این حرف غلام خوشم نیومد و اونروز با حالت مملو از نفرت به سر تا پای کثافت غلام نگاه می‌کردم.

و این اتفاق اونقدر تکرار شد تا این که یک روز من هم تحریک شدم و اولین پک لعنتی رو از اون تریاک لعنتی زدم و کم کم خودم هم شدم یک سر آن دور هم نشینی‌ها اعتیاد داشت کم کم می‌رفت تو پوست و استخونم

و روال زندگی اینگونه داشت پیش می‌رفت تا اینکه سابقه کار من در مغازه شد یک سال یواش یواش سابقه مصرف مواد من

زیاد می‌شد و پولی که از کمال می‌گرفتم به زور خرج مصرفم رو تامین می‌کرد چه برسد به مخارج زندگی و ان چند صد هزار تومن رو هم در عرض ماه خرد خرد می‌گرفتم و تا سر ماه کم می‌موند که یه چیزی هم به کمال بدهکار بشم؛ و این موضوع کم کم داشت صدای کمال رو در می‌آورد و هر روز بیشتر از من ناراضی می‌شد تا اینکه یه روز تو مغازه داشتیم چرت می‌زدم که کمال از راه رسید و منو تو حالت خماری دید.

کمال داد زد هادی چته؟ مغازه رو ببین به کی سپردیم از خماری چشمات باز نمیشه؟

من با زور از سر جام بلند شدم سلام آقا کمال راستش امروز صبح مصرف نکردم

کمال با صورت سرخ شده مثل لبو داد زد:

آقای محترم اینم مشکل خودته، هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه خوب مصرف تو تنظیم کن تا این جوری آب لب و لو چتت آویزون نشه. این حرفو زد و رفت.

بعد چند سوتی بزرگ و کوچیک یه روز صبح وقتی رفتم مغازه دیدم کمال اونجاست اون همیشه بعد من مغازه می‌اومد واسه همین خیلی تعجب کردم.

از در مغازه که پامو تو گذاشتم کمال گفت: آقا کجا از امروز دیگه اخراجی خونه خاله نیس تو کجای دنیا واسه چرت حقوق می‌دن هر چی وسایل داری بردار تا باهاهت تصویه کنم بری پی زندگیت

سر جام خشکم زد آقا کمال دارین شوخی می‌کنین؟

کمال: من با تو شوخی دارم اخراجی، اخراج!!!

افتادم به ت و پت

آقا کمال تو رو خدا من جز اینجا جای ندارم کار دیگه‌ای بلد نیستم

کمال نیش خندی زد و گفت: من به معتاد جماعت کار نمی‌دم، گم شو

تو جواب گفتم: آقا کمال من از اول معتاد نبودم شما منو معتاد کردین و به این بدبختی انداختین.

کمال که داشت وسایلمو از زیر ویتترین جمع می‌کرد گفت عقلت کجا بود بیا اینم حساب 4 روزت که مونده بگیر و برو رفتم وسایلامو از دست کمال گرفتم واز مغازه زدم بیرون تو راه می‌خواستم گریه کنم، به سرم بزخم ولی تنها کاری که کردم این بود که به کمال فحش می‌دادم.

وقتی برگشتم خونه مادرم پرسید: چرا زود برگشتی گفتم: اخراج شدم

و مادرم مثل همیشه دوباره هیچی نگفت، از یک طرف رفتار کمال از طرف دیگر سکوت مادرم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. چند روزی صبر کردم تا شاید فرجی شد تا اینکه پول موادم تامین شد تازه اون موقع بود که فهمیدم دیگر راه برگشتی ندارم و دچاره گرداب بلا شده‌ام به چند نفر از آشناها سپردم که اگر کاری بود به من خبر بدهند ولی کسی به یه معتاد که اعتیاد از سر تا پاهایش نمایان است کار نمی‌دهد آن موقع بود که شیطان وارد جلدم شد از کلید مغازه کمال یه دونه یدکی داشتم که کمال اونو هنگام تسویه از من نگرفت کمال آدم هرزه‌ای بود اولش فکر کردم اون خودش کلید را از من نگرفته تا من یه کار اشتباه نکنم ولی بعد به خودم گفتم یادش نبوده و بعد این فکر به سراغم اومد که ظرف این چند روز که گذشته یعنی یادش نیفتاده ولی آخرش به خودم قبولوندم که برم منتظر شدم تا شب بشه برم به سمت مغازه شب که شد کلید رو برداشتم و رفتم به سمت مغازه کلید رو انداختم داخل قفل هر کاری کردم باز نشد آخرین بند امیدم واسه تهیه مواد یا پول بریده شد. شب رو تا صبح مثل دیونه‌ها سرم رو به در و دیوار می‌کوبیدم مادرم داشت نگاه می‌کرد ولی باز هیچ حرفی به زبان نمی‌آورد. برگشتم رو به مادرم کردم و گفتم: چیه؟ چرا نگاه می‌کنی تا حالا معتاد ندیدی بلندشو یه فحشی بده کتکم بزن از خونه بیرونم کن پاشو دیگه

ولی مادرم باز نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، فردا صبح به ناچار رفتم مغازه پیش کمال آقا تا التماس کنم بزاره برم سر کارم ولی همین که کمال منو دید از پشت در یه چوب دستی که مدت‌ها بود اونجا بود رو برداشت و و به طرف من اومد و نداشت حتی

حرفمو بزخم از ترس شروع کردم به دویدن و زود از اونجا دور شدم.

تو راه برگشت به خونه بودم و ذهنم داغون بود از درد عضلات داشتم می‌مُردم از در خونه به زور خودمو به داخل انداختم مادرم که حالمو دید پولی رو که پس‌انداز کرده بود و نمیدونم از کجا و کی که با اون پول می‌تونستم مصرف راحت دو بارم رو تامین کنم انداخت جلوم من بدون اینکه چیزی بگم پول رو برداشتم و رفتم سراغ موادفروش پول را دادم و جنس و گرفتم وقتی به خونه رسیدم جلو مادرم شروع کردم به مصرف مواد بعد مصرف حالم توپ توپ بود با خودم گفتم خوب این از امروز از فردا باید ازکجا پول پیدا کنم دیگه حروم حلال برام معنی نداشت تصمیم گرفتم برم دُزدی، ولی از کی؟! فردای اون روز همینجور که داشتم تو خیابون پرسه میزدم یهو خودمو مست تو خیابون، جلوی یه ماشین دیدم تا اومد یه کاری بکنم و راننده تا بیاد ترمز بگیره منو وسط خیابون دراز کش کرد راننده با یه حالتی مثل اینکه ترس تموم وجودشو گرفته باشه از ماشین پیاده شد و به طرف من دوید از زمین بلندم کرد و پرسید آقا چی شد؟ جایتون درد میکنه؟ برگشتم بگم نه برو دیدم بابا یه غرون تو جیبم پول نیست تو دلم گفتم حالا بذار ازش یه کمی پول بگیرم بعد ببینیم حالا چی میشه راننده دید از من جوابی در نمیاد گفت آقا بلند شو بریم بیمارستان گفتم بیمارستان لازم نیست تو زدی نقص عضو کردی حال بیمارستان به چه دردم میخوره.

راننده با حالت شرمندگی گفت: معذرت می‌خوام ولی تقصیر خودتون هم بود وسط خیابون اونم این موقع خوب، منم متوجه نشدم

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم زدی حالا طلب‌کاری؟؟؟ راننده که متوجه شد قصد من پول گرفتنه 20 هزار تومن در آورد و به من پول داد منم لباسامو پاک کردم و به راه افتادم کمی که دور شدم برگشتم دیدم راننده هنوز اونجا ایستاده و به من نگاه می‌کند باز من توجه نکردم و به راهم ادامه دادم

و این شد که دله دزدی و اخازی از مردم منبع درآمد شده بود و این کارو اونقدر ادامه دادم تا این که تو محله همه منو هادی دله می‌شناختن. یه روز تعطیل بود نمی‌دونم دقیق چندم بود ولی تابستون بود هوا از گرما بی‌داد می‌کرد خواستم باز از یه بنده خدا اخازی کنم راه افتادم تو خیابونا تو یه خیابون فرعی بود تقریباً از محله‌های بالا شهر دیدم یه ماشین آخرین سیستم داره میاد گفتم خوبه شکار خوبی به چنگم افتاده.

تو پیاده رو داشتم کیچ می‌زدم تا اینکه ماشین به من رسید با یه حالت که انگار ماشینی رو ندیدم رفتم وسط خیابون راننده سرعتش کمی زیاد بود نتونست ماشینو جمو جور کنه و ترمز بگیره فرمونو این ور و اونوری کرد و به پام خورد و پای چپم رفت زیر ماشین، و راننده بدون توجه به اینکه چی شده به راه خودش ادامه داد هیچ کس اون ورا نبود پامو نگاه کردم دیدم خورد شده به چند تا ماشین دربست گفتم هیچ کدوم نگه نداشتن یه دفعه دنیا دور سرم چرخید وسط خیابون ولو شدم وقتی به هوش اومدم با مثل اون موقع که بابام مُرده بود دیدم تو بیمارستانم و پامو کج گرفتن دایی و مامانم بالا سرم ایستادن مامانم داشت گریه می‌کرد رو به داییم کردم و گفتم: منو کی آورده بیمارستان؟ داییم گفت: یه راننده میگه دیده کنار خیابون افتادی آوردت بیمارستان.

طرف که وارد اتاق شد خواستم بگم این همونیه که با من تصادف کرده دیدم نه هنوز یه وجدانی تو درونم هست اگه اون راننده نبود من مرده بودم پشت سر راننده مامور نیروی انتظامی داخل شد من با دیدن مامور خشکم زد مامور پرسید حالتون خوبه آقا؟

با سرم گفتم آره. گفت: این آقا رو می‌شناسی گفتم نه مامور پرسید با چه ماشینی تصادف کردی گفتم دقیق متوجه نشدم بعد مشخصات ماشینو توضیح دادم بعد مامور و اون راننده رفتن از اتاق بیرون و این دفعه راننده تنها برگشت.

سلام اسم من علی، دیدم بیهوش افتادی وسط خیابون رسوندمت بیمارستان مادرم مثل اینکه زیاد به من اطمینان نداشت به داییم اشاره کرد و دایی محمود با کلی خواهش و با

یه حالتی مثل اینکه اون مرد رو داره از اتاق بیرون می‌کنه شروع کرد به صحبت کردن، دایی با اون مرد بیرون رفتن به مامانم گفتم این چه کاری بود اونم جایه دستت درد نکه بود؟ مامانم شروع کرد به گریه و گفت: ترسیدم ازش بخوای پول بگیری!

گفتم من اگه می‌خواستم این کارو بکنم به مامور راستشو نمی‌گفتم. بعد از ترخیص پول دوا و دکتر و بیمارستان رو دایی محمود حساب کرد و وقتی رسیدیم به خونه دایی محمود 20 و 30 هزار تومن پل به مامانم داد. مامانم طوری رفتار کرد که من متوجه نشم بیچاره تقصیرم نداشت تقریباً هیچ کسی نه تو بیمارستان و نه خونه به عیادتیم نیومد از خودم بدم میومد من کاری کرده بودم که مرگ و زندگیم برای کسی اصلاً اهمیت نداشت

باز موقع مصرف شده بود و از یه طرف در پا و از طرف دیگه این امونمو بریده بود، به مامانم گفتم: من دارم می‌میرم بعد تو دلم به خودم گفتم خوب مرگ من یعنی خوش‌بختی اون حداقل یه خرج اضافی از دوشش برداشته میشه. مامانم گفت خوب چه خاکی به سرم بریزم؟ گفتم: مواد می‌خوام

مامانم که کسی رو نمی‌شناخت و من هم تلفن اونو رو که ازش مواد می‌گرفتم رو نداشتم مامانم گفت: این کمال کثافت از اونا که مصرف می‌کنی رو داره؟ گفتم: آره، مامانم رفته دم خونه‌شون گفته بودن مغازه‌اس؟ رفته از مغازه کمال مواد بگیره وقتی برگشت با گریه مواد رو انداخت هر چی پرسیدم که کمال چی گفته؟ و چرا گریه می‌کنی؟ مامانم جوابی نداد منم به فکر مواد بودم تا گریه اون زیاد پافشاری نکردم.

واین کارو چند روز ادامه دادم تا این که مادرم گفت دیگه پول ندارم من که کم کم می‌تونستم با چوب دستی راه برم فکری به ذهنم رسید و اون چیزی نبود جز گدایی دیگه تو زندگی برام ارزشی باقی نمونده بود که به خاطرش از این کار پرهیز کنم این کار رو 7 و 8 ماهی انجام دادم دیگه هیچ رفتاری اذیتم نمی‌کرد و

آبرو چیزی بود که وجودش در زندگیم کیمیا بود و تنها هدفم تو زندگی در آوردن مخارج اعتیادم بود. با این کار چند نفر از فامیل هم که مونده بود با ما قطع رابطه کردند، حتی دایی محمود که تقریباً همیشه تومشکلات به داد ما میرسید اونم دیگه نبود و من بودم و بدبختی‌هام و مامان افسرده و زندگی پر از مشکلات. حتی چند باری خواستم خودکشی کنم یه بار نشسته بودم روی پل عابر پیاده و فاصله مرگ و زندگیم یک قدم رو به جلو بود ولی هر کاری کردم نتونستم این قدم رو بردارم دیدم اوقدر حقیر هستم با اینکه هیچ آینده‌ای ندارم ولی باز نمی‌تونم خودمم رو بکشم.

فصلی جدید از زندگی

دم غروب بود نشسته بودم جلوی دره یه آموزشکده کامپیوتر و داشتم گدایی می‌کردم تقریباً زیاد اون ورا می‌رفتم ولی اون روز یاد قدیما افتاده بودم چه روزایی داشتم میون دوستان من اول و آخر کامپیوتر بودم تو کلاس من بهترین برنامه‌نویس بودم یه زمونی فکر می‌کردم تو آینده حتما برنامه‌نویس یه شرکتی جایی می‌شم و اونقدر ادامه می‌دم تا تبدیل به شخصی نامی در این زمینه بشم ولی حماقتم باعث شده تا الان گدایی کنم. تو این فکر بود که رومو برگردونم دیدم در موسسه بازه و داخل سالن ورودی کسی نیست ناخواسته کشیده شدم به طرف داخل سالن و نمی‌دونم چرا؟! ولی انگار یکی منو به زور وارد اون سالن کرد و در اونجا بودم من هیچ سهمی نداشتم تو سالن یه چرخی زدم دیدم کسی نیست روی میز تحریری که تو سالن بود چند خودکار و کاغذ و از این جور چیزا بود دستم رو دراز کردم و وسایل رو برداشتم که بذارم جیبم که یکی از پشت دستم رو گرفت دیگه ترسم رخته بود پیش خودم گفتم کمی کولی بازی در میارم و می‌ذاره برم برگشتم دیدم یه جون اتو کشیده‌اس گفتم خوب هان چیه؟؟؟ برگشت گفتم: زنگ زدم به پلیس می‌فهمی چیه

شروع کردم به التماس الکی محتاجم، نیاز داشتم و الا من دزد نیستم از سر نداری این کارو کردم
بعد یه صدایی حرفمو قطع کرد یه جونی بود کشیده تقریباً هم سن من که یه ریش پرفسوری تقریباً بلندی داشت گفت: تو محتاجی لعنتی تو؟؟
بردار هر چی رو می خوای ببر.
تو یه مرده‌ای، یه مرده متحرک...
از این حرفا زیاد شنیده بودم و رو من تاثیر نمی‌داشت خواستم برم که صدای اون پسره بغض آلود شد هادی این واقعا همون هادی که من می‌شناختم
با دقت نگاهش کردم، نمی‌شناسی؟ نه. منم علی یوسفیان یه زمونی با این که بهترین دوستم بودی بهت حسادت می‌کردم تازه شناختمش چقدر قیافه‌اش تغییر کرده آره این علی بود بهترین دوست دوران مدرسه و دانشگاهم دستمو به زور گرفت و کشون کشون برد به طرف یکی از اتاقا
تو این شرایط بودیم که من گفتم: بابا اشتباهی گرفتی آقا بذار من برم
تو جواب با اون حالت که منو می‌کشید گفت: می‌خوای بری دزدی یا گدایی؟ اشتباه هم نگرفتم تو اسمت هادی احمدیه، پدرت جوشکار بود که افتاد مرد تو بهترین دانش‌آموز مدرسه و بهترین دانشجوی دانشگاه بودی بازم بگم؟ چند وقته این ورا گدایی می‌کنی و من می‌بینمت و دنبال یه موقعیت بودم تا باهات حرف بزنم اینو گفت و ما داخل اتاق شدیم و درو بست.
بعد دوباره شروع کرد به صحبت هادی این باید عاقبت باشه گفتم خدا هر چی بدبختی بود رو سر من خراب کرد تو بودی چی کار می‌کردی؟
گفت: خدا معتادت کرده؟ خدا گفته گدایی یا دزدی کنی؟
گفتم: من معتاد نیستم!
هادی: بدبخت اعتیاد از سر تا پای وجودت معلومه در ضمن خدا بنده‌هاشو امتحان می‌کنه. تو مرد میدون نبودی که این روزگارته بدبخت
با عصبانیت برگشتم گفتم: هوی مواظب باش چی می‌گی.

علی گفت: چیه به غرورت برخوردت البته اگه غروری هم مونده باشه.

اینو گفت و اشک از چشماش سرازیر شد اونقدر گریه کرد که من خودم واسه خودم دلم به رحم اومد بعد دست کرد تو جیبشو یه دونه 50 هزار تومنی درآورد و گفت: اینم پول گدایی دو، سه روزت بگیر. پولو گرفتم، خواستم برم گفت: هادی خسته نشدی؟ این جمله کهنه برام این بار یه رنگ و بوی دیگه داشت که باعث شد تا منم شروع کردم به گریه

همین جور که گریه می‌کردم جواب دادم: آره خسته شدم از خودم از آدما، از زندگی، علی من یه بدبختم تو راست گفتی علی گفت: پولا رو بردار و برو امشب رو تا صبح فکر کن اگه واقعا خسته بودی از زندگیت فردا صبح ساعت 10 بیا تا زندگیتو از نو بسازیم یا اینکه برو به همون گدائیت برس حرف‌های علی روزانه امیدی بود برام وقتی برگشتم به خونه مثل یه مرغ پرکنده بودم آروم و قرار نداشتم مادرم بعد شام گفت چته باز مواد نداری؟ شروع کردم به گریه کردن مامان از دست من ناراحت هستی؟ مامانم هیچ جوابی نداد.

گفتم حق دارین چیزی نگین، من بعد فوت بابا فقط شما رو اذیت کردم ولی دیگه تموم شد من یه آدم دیگه می‌شم. بعد هر دو شروع کردیم به گریه کردن. فردا صبح ساعت 10 رفتم به اون آموزشکده دیدم علی داره تو سالن به این ور و اون ور میره وقتی نزدیک شدم به علی سلام کردم ولی علی بدون اینکه جوابمو بده گفت بیا بریم به یک کلینک ترک اعتیاد

تو جوابش گفتم: الان آخه!

علی: آخه نداره، هنوزم با مامانت زندگی می‌کنی؟

گفتم: آره

علی: الان می‌ریم دره خونتون

گفتم: چی کار می‌کنی علی

علی دستمو گرفت و گفت: تو بیا حالا بعد رفتیم سوار ماشین
علی شدیم.
رفتیم در خونه‌ی ما علی گفت: تو پیاده نشو و خودش پیاده شد
و در خونه مارو زد
مامانم اومد دم در وقتی علی رو دم در دید و منو داخل ماشین
رنگش پرید فهمیدم به این فکر می‌کنه که من دوباره چه دسته
گلی به آب دادم .
علی سلام کرد و گفت: حاج خانوم منم علی یوسفیان یادتون که
هست دوست هادی مادرم حالش سر جاش اومد و گفت:
خوبی پسرم مرسی مادر جون برین حاضر شین میریم یه جای.
ولی چه حاضر شدنی مامان بی چاره‌ام که لباس درست
حسابی نداشت که حاضر بشه
چادرشو برداشت و سوار ماشین شد و با هم رفتیم به یه
کلینیک ترک اعتیاد مثل اینکه مسئول اونجا علی رو می‌شناخت
بعد اونا باهم کمی صحبت کردن و
علی گفت تو اینجا باش من ومادرت می‌ریم خونتون برات لباس
بیاریم تو می‌تونی تو این مکان بستری بشی و اعتیادتو رو ترک
کنی مادرم وعلی نیم ساعت بعد برگشتن.
بعد منو بردن به یه اتاق و روی یه تخت دراز کشیدم بعد دکتری
اومد و به من آمپولی تجویز کرد و من کم کم چشمام سنگین
شد خوابم برد این سومین خواب من بود که بعد بلند شدن
زندگیم عوض می‌شد.
وقتی به خودم اومدم یه نفر رو که اونجا بالا سرم ایستاده بود و
یک کاغذ در دستش گرفته بود رو اولین کسی بود که باهاش
روبرو شدم
از اون مرد سوال کردم من کجام؟ اینجا کجاست؟
اون مرد جواب: تو داری اعتیادتو ترک می‌کنی
بعد دوباره سوال کردم مامان کو؟ علی کو؟ چند لحظه پیش
اینجا بودن؟
اون مرد خندید و گفت: پسر تو الان چند روزه اینجایی راحت
دراز بکش خودمون به اونا اطلاع می‌دیم که حالت خوبه.

بعد مراحل درمان تموم شد و من ترخیص شدم تو راه برگشت به خونه علی گفتم: خُب تو سخت‌ترین مرحله از زندگیت رو رد کردی حالا بقیه شو به خدا بسپُر منم کمکت می‌کنم. بعد حرفشو ادامه داد و پرسید: هادی رابطه‌ات حالا با کامپیوتر چگونه؟

من جواب دادم چند ساله به کیبورد حتی دست نزدم دوباره علی پرسید: مشکل سربازی که نداری؟ گفتم: نه بابا کفالت گرفتم واسه خاطر مادرم. بعد رو کردم به طرف مادرم و گفتم چه کفالتی هم ازت کردم. مامانم خوشحال بود ولی با خنده بر صورتش نقشی نداشت با این حرف من مادرم دوباره گریه‌اش گرفت. علی خواست هوا عوض شه شروع کرد به جک تعریف کردن بعد من و مامانم شروع کردیم به خندیدن بعد چند سال این اولین بار بود که خنده مادرم رو می‌دیدم بعد رفتیم خونه‌ی ما علی چند تا کتاب آورد و یه لپ‌تاپ، بعد گفت اینا رو خوب بخون و با لپ‌تاپ کار کن منم هر روز به شما سر می‌زنم و بعد اون هر روز علی خونه ما می‌اومد و مقداری پول به مادرم می‌داد و من دوباره رو آوردم به عشقم کامپیوتر. بعد با علی افتادیم دنبال وام اشتغال واسه من و خود علی ضامن وام شد با پول وام یه مغازه اجاره کردیم و شروع کردم به فروش نرم‌افزار روزبه‌روز که می‌گذشت وضع زندگی ما به کمک خدا و روی گل علی بهتر می‌شد. و من رفتم فعالیت‌های کمال بی‌صفت رو به نیروی انتظامی اطلاع دادم و کمال رو در حال مصرف مواد با کلی جنس در مغازه دستگیر کردن منم از اون محله نرفتم تا به همه مردم که منو می‌شناختن نشون بدم هادی دله هم تونست درست شه و به راه راست بره با این که در باتلاق اشتباهات غرق بود. و حالا من و علی با هم به معتادین که علاقه به ترک دارن کمک مالی می‌کنیم و من در پایگاه محله هفته‌ای دو جلسه کلاس کامپیوتر برای علاقه‌مندان برگزار می‌کنم و خدا رو شکر از زندگیم راضی‌م.

«پس از شما نیز می‌خواهم بیاید با کمک هم شهری بسازیم
برای زنده‌ها نه آن زنده‌هایی که نفس می‌کشند، بلکه آنان که
هدفی دارند از بودنشان نه آنان که دچار مرگ اتفاقات هستند
بلکه آنانی که می‌خواهند رشد کنند ولی نیاز به پر بال دارن،
بیاید دام نباشیم!»

تمام شخصیت‌های این داستان تخیلی بوده و ممکن است تشابه
اسمی پیش بیاید.

تقدیر و تشکر از:

مهندس میرجواد مرتضائی = مدیریت گروه
وبسایت‌های پسران آفتاب

و شرکت مهندسی آنا سیستم که طراحی و نشر این کتاب
را عهده‌دار شدند.